

به نام خدا

امثال و حکم مثنوی

جلد اول

ناہید عبقری

انتشارات بانگ نی

مشہد ۱۳۹۷

- سرشناسه : عبقری، ناهید، ۱۳۳۱
- عنوان قراردادی : مثنوی، برگزیده. Mathnavi, Section
- عنوان و نام پدیدآور : امثال و حکم مثنوی / ناهید عبقری - ویراستار: نسیم نیک‌پور، فائزه شهابی‌پور.
- مشخصات نشر : مشهد: بانگ نی، ۱۳۹۷.
- مشخصات ظاهری : ۱۲۰۶ ص.
- شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۹۵۳۰۲-۸-۱
- وضعیت فهرست نویسی : فیبا.
- یادداشت : ص.ع. به انگلیسی: Nahid Abghari, Proverbs and wisdom Rumi's Mathnavi
- موضوع : مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. سمبولیسم.
- موضوع : Mowlavi, Jalaluddin Mohammad ibn-e Mohammad, ۱۲۰۷-۱۲۷۳
- موضوع : مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. مثنوی، برگزیده.
- موضوع : Mathnavi, Selections. Mowlavi, Jalaluddin Mohammad ibn-e Mohammad, ۱۲۰۷-۱۲۷۳
- موضوع : ضرب‌المثل‌های فارسی.
- موضوع : Proverbs, Persian.
- موضوع : تمثیل.
- موضوع : Allegory.
- موضوع : شعر فارسی - - قرن ۷ ق.
- موضوع : Persian poetry - - ۱۳th century.
- رده‌بندی کنگره : PIR۵۳۰۷/س۸ع۲ ۱۳۹۶
- رده‌بندی دیوبی : ۸ فا ۱/۳۱
- شماره کتابشناسی ملی : ۴۳۶۸۲۵۸



- نام کتاب : امثال و حکم مثنوی
- پدیدآورنده : ناهید عبقری
- حروفچینی و صفحه‌آرایی : مهرداد علی‌زاده شعر باف. فائزه شهابی‌پور
- طراح جلد : نسیم نیک‌پور
- نوبت چاپ : اول / ۱۳۹۷
- شمارگان : ۱۰۰۰
- شابک جلد اول : ۹۷۸-۶۰۰-۹۵۳۰۲-۸-۱
- شابک جلد دوم : ۹۷۸-۶۰۰-۹۵۹۶۰-۹-۶
- شابک دوره : ۹۷۸-۶۰۰-۹۷۳۷۷-۰-۳
- تعداد صفحات : ۱۲۰۶ صفحه وزیری
- بها : ۱۴۵۰۰۰ تومان

مرکز پخش: انتشارات بانگ نی، مشهد، هنرستان ۵، پلاک ۲۴، تلفن: ۰۵۱ ۳۸۱۷۳۳۱۳، تلفکس: ۰۵۱۳۸۱۷۳۱۲۹

Site: www.bangeny.ir
ارتباط ما در تلگرام: @bangeny

e-mail: info@bangeny.ir
کانال در تلگرام: @bangeny

فهرست مندرجات

صفحه		
۷	پیشگفتار
۹	جلد ۱: امثال
۶۶۶	جلد ۲: حکم
۹	آ
۶۰	ا
۱۲۸	ب
۱۶۷	پ
۱۸۸	ت
۲۱۰	ج
۲۲۶	چ
۲۷۱	ح
۲۸۲	خ
۳۰۳	د
۳۳۲	ذ
۳۳۶	ر
۳۴۸	ز
۳۶۴	س
۳۷۸	ش
۳۹۲	ص
۴۰۰	ض
۴۰۱	ط
۴۰۵	ظ
۴۰۹	ع
۴۲۹	غ
۴۳۳	ف

٤٣٦	ق
٤٤٥	ك
٤٦٨	گ
٥٢٥	ل
٥٣٢	م
٥٨٤	ن
٦٠٢	و
٦١١	هـ
٦٥٤	ى
١١٤٦	فهرست اعلام
١١٩٩	منابع و مأخذ

پیشگفتار

«زبان و ادبیات» در کهن سرزمین ما ایران، به برکت بستری از تمدن باستانی و فرهنگ پربار آن به بالندگی درخشان و تابناکی رسیده که شاخص برجسته‌ای در معرفی چستی هویت ملی، تاریخی، دینی، سیاسی و اجتماعی این ملت شده است. بخش گسترده‌ای از «ادب» که بسیار تأثیرگذار نیز هست، به «ادبیات عامه» یا «ادبیات شفاهی» اختصاص می‌یابد که به آن «فولکلور» نیز گفته می‌شود و مجموعه‌ای از عمیق‌ترین باورها، معتقدات، جهان‌بینی، آداب و رسوم و نشان ذوق و قریحه، طرز تفکر و تصور عام خلق است که از طریق زندگی روزمره از نسلی به نسل دیگر منتقل شده و بقا یافته است و در همین راستا بخشی از آن در تنگنای تاریخ اسیر غبار زمان گشته و به دست فراموشی سپرده شده است. سخنان موزونی که بدین ترتیب در حافظه فرهنگ عام ماندگار شده، به سبب «لطف و جاذبه» و «ذوق و قریحه» برای تثبته و تربیت خلق در افواه عام و خاص جاری است و غالباً به امداد «هزل و طنز»، نقش بیدارکننده‌ای را در جهت حفظ و بقای «اخلاق و خصال پسندیده» بر عهده دارد، همچنین وظیفه ترغیب به تحمل دشواری‌ها و درک وظایف فردی و جمعی را در تقابل با ستمگران و فرومایگان بر عهده داشته است و بدین مناسبت همواره بزرگان ادب و عرفان مشتاق آن بوده‌اند که با استفاده از این سخنان کوتاه و ژرف بر جدائیت و تأثیرگذاری تعلیم خود بیفزایند، یکی از این بزرگان که از «هزل و طنز» و «سخنان نغز کوتاه» بهره جسته و به حلاوت سخن افزوده است، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی است که در «مثنوی»، کتاب تعلیمی مکتب عرفانی او، این ظرایف و لطایف را چاشنی کلام سحرانگیز وی می‌بینیم.

این کتاب که از عنوان «امثال و حکم مثنوی» برخوردار است، همچنان که از نام آن بر می‌آید، شامل مثل‌ها، سخنان حکیمانه، احادیث، اخبار و روایات متعددی است که در مثنوی بدان اشارتی رفته و همچنین در بر دارنده آیات شریفه‌ای از قرآن کریم است که بعضی از ابیات مثنوی را ناظر بدان می‌یابیم؛ لذا این کتاب معظم در دو بخش کلی «امثال مثنوی» و «حکم مثنوی» تنظیم شده است که در فهرست اولیه کتاب، به صفحات مربوطه اشاره شده است. همان طور که خواننده آگاه می‌داند، منظومه عظیم مثنوی حماسه‌ای از چالش «عقل» و «نفس» در عرصه ضمیر آدمی است و بالغ بر بیست و پنج هزار و

ششصد و هفتاد و اندی بیت است که هدف از تقریر آن تعلیم خودشناسی و هستی‌شناسی است که در لابه‌لای حدود دویست و شصت قصه کوتاه و بلند مجال حضور یافته است. ما در تدوین و تنظیم این کتاب کوشیده‌ایم تا «مَثَل‌ها» و «سخنان حکیمانه»‌ای را که در ابیات مختلفِ «مثنوی معنوی» گاه با اندک تغییری آمده است، بیابیم و خودِ مَثَل را به نحوی که در افواه به عنوان مَثَل شناخته شده است به انضمام روایت کوتاهی از قصه‌ای که مَثَل مورد نظر در آن به کار رفته است، بیاوریم و برخی نظایر را که در اشعار یا کلام سایر سرایندگان و گویندگان دیده می‌شود، ذکر کنیم.

از آنجا که قرآن کریم و احادیث دو چشمه فیاض مثنوی‌اند، ابیاتی را که در بر دارنده اشارات و مضامین قرآنی، احادیث و روایت بوده‌اند، آورده‌ایم و بر آن بودیم که نظایری از کلام عارفان و شاعران را نیز بدان اضافه کنیم تا خواننده محترم در مقام مقایسه ضمنی دریابد که دیگر گویندگان سخن نیز به سبب استحکام سخن بر این نُهَج رفته‌اند.

همچنین در جهت ریشه‌یابی هر یک از «امثال سائره» که کاری بس دشوار و فرساینده است نیز با جلد و جهدی مستمر کوشیدیم تا از پس غبار سالیانی دراز و در میان برگ‌های مختلف کتاب‌ها، نشانی از اولین گویندگان بیابیم و هر جا که موفق شدیم و مأخذ یافته شده را معتبر دانستیم، منبع را که غالباً بسیار جذاب می‌نمود و ذکر آن می‌توانست برای خوانندگان خوشایند باشد، آورده‌ایم.

نکته دیگر آنکه: بعضی از ابیات مثنوی را که متضمن نکات عرفانی و تعلیمی ویژه هستند و گاه بر زبان ادیبان جاری‌اند، نیز به عنوان «ذخایر زبانی ادب فارسی» نقل کردیم و برخی نظایر را بر آن افزودیم، هر چند که در لابه‌لای ابیات عدیده «مثنوی معنوی» که عموماً شأن خاصی دارند، گزینش و تفکیک آن کار آسانی نبود.

در خاتمه از همکاران شایسته‌ام خانم عفت‌السادات شهیدی کارشناس ادبیات فارسی در جُست و جوی ابیات و روخوانی متن، خانم مهندس نسیم نیک‌پور در روخوانی متن و طراحی جلد، خانم فائزه شهابی‌پور کارشناس ارشد ادبیات که بارها و با جدیت تام، تمام متن را با دقتی غیرقابل وصف خواندند و در ویرایش آن و پیراستن از کمی و کاستی‌ها کوشیدند، سپاس قلبی دارم. همچنین از خانم ملیحه شرقی کارشناس ادبیات که برخی از امور دشوار کار، یعنی تنظیم اولیه ابیات و روخوانی متن را بر عهده داشتند و دیگر همکاران صمیمی‌ام، که با نهایت جدیت و صمیمیت در انجام امور محوله رنج‌ها برده‌اند تا این گنجینه آراسته و پیراسته شود، سپاسگزارم.

آب از سر تیره است ای خیره چشم پیش تر بنگر، یکی بگشای چشم

[مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۲۶]

مَثَل: آب از سرچشمه گل آلود است: از اصلِ معیوب، فرعِ معیوب حاصل می‌شود.

نظیر: آب از بُنه تیره است: خلل و نقص از مرتبتی بالاست.

روایتِ مثنوی: غلامی به سبب کم‌کاری و بی‌لیاقتی توییح شد؛ اما او به سبب جهل و حماقت به جای آنکه در جُست و جُوی نقایص خود باشد، دیگران را مَتَّهم می‌کرد که با بدگویی و دسیسه او را مغضوب کرده‌اند. آشپز باشی که از نادانی او به تنگ آمده بود، سعی کرد به او بفهماند که ای بی‌شرم، عیب در عقلِ ناقصِ توست، نه در چیزِ دیگر.

گلۀ مارا گله از گرگ نیست این همه بیداد شبان می‌کند: سعدی

مرا گویی که آب از کار بردی نبردم، خود ز سر تیره است آبم: فتوحی مروزی

جوی خون از چشم مردم می‌رود بی اختیار بس که دل را در غمش سرچشمه خون کرده‌اند: فروغی بسطامی

ریشهٔ آن را از کلمات حکیمانهٔ افلاطون و ارسطو دانسته‌اند که «حاکمان» را «دریا» و «عُمَالی حکومتی» را چون «جوی»ها تمثیل کرده‌اند که صافی و پاکی جوی‌ها نشان‌پاکی دریاست؛ البته بعد از آن، قدیمی‌ترین منبع را به خلفای اُموی رسانده‌اند. در میان آنان که چهارده تن بودند و از ۱۳۲-۴۱ هـ.ق حکومت کردند، هیچ‌یک به صداقت و بشردوستی «عمر بن عبدالعزیز» نبوده‌اند که بی‌تجمل می‌زیست و به خاندان رسالت خاصه علی(ع) عشق می‌ورزید و با تدبیر توانست طعن و لعنی را که به آن حضرت در میان دو نماز بر زبان می‌رفت، منع کند. آورده‌اند که روزی از عربی شامی پرسید: عاملان ما در دیار شما چه می‌کنند؟ عرب گفت: آب زلال سرچشمه در جوی‌ها هم زلال است: /مثال و حکم، پرتوی آملی، صص ۱-۲.

آب اگر در روغنِ جوشان کنی دیگدان و دیگ را ویران کنی

[مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۱۶]

در این تمثیل، «افشای اسرار» به آبی مانند شده است که در روغنِ جوشان ریخته می‌شود.

مَثَل: آب در روغنِ جوشان.

دیگدان: اجاق.

آب اندر ناودان عاریتی ست آب اندر ابر و دریا فطرتی ست

[مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۲]

مَثَل: عاریت باقی نماند عاقبت: اینجا اشاره به دعوتِ کاملان و ناقصان.

آبِ تُمَاجِی نریزی در تَغَار تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو، سگِ کَهفِ خداوندیش باش تار هائند زین تغارتِ اصطفاش

[مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۱۶۶۸-۱۶۶۹]

در این تمثیل، «اهل دنیا» که فقط ظواهر را می‌بیند به سگی مانند شده است که از خوانِ عظیمِ سلطان که برای آفریدگان گسترده شده است، فقط غذایی حقیر [آبِ تُمَاج] را که نشانی از جاذبه‌های خوار دنیوی است، می‌بیند.

مَثَل: هر کس آن کند کز و شاید: عنصری

نظیر: هر کسی آن کند که از گوهر وی سزد.

تُمَاج: آشِ خمیر با دوغ یا کشک، آش گندم، واژه ترکی است، اینجا کنایه از جاذبه‌ها و جلوه‌های زندگی.

تَغَار: کاسه یا طشت گلی یا سفالی که در آن غذا می‌ریزند و یا خوراک اسب و یا دیگر چهارپایان را.

سگ: کنایه از آدم‌های پست و فرومایه. سگِ کَهفِ خداوندیش: سگِ کَهفِ الوهیت.

اصطفاش: گزینش.

آبِ چِیحون را اگر نتوان کشید هم ز قدرِ تشنگی نتوان بُرید

[مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶]

از ذخایرِ زبانی ادبِ فارسی با رهاوردی معرفی.

بیت نخست با اندک تغییری از امثالِ سایره است:

آب دریا را اگر نتوان کشید هم به قدر تشنگی باید چشید

نظیر: گر شدی عطشانِ بحرِ معنوی فُرجه‌یی کن در جزیرهٔ مثنوی

فُرجه کن، چندانکه اندر هر نفس مثنوی را معنوی بینی و بس:

وز غایبِ تشنگی که بر دم
در حلق نموی رود زلالم: سعدی
گر از آن صد ساغرت بخشند، جز تشنه مباش
کآنکه او سیراب شد، نه رهرو و نه رهبر است
هفت دریا را نمی بینی که از بس تشنگی
خشک لب مانده است، اگرچه هفت اندامش تر است: عطار
توان بُرید: نمی توان صرف نظر کرد. **عطشان:** تشنه. **بحر معنوی:** عوالم غیبی.
فُرجه کردن: تفرّج کردن، گردش کردن.

آب در جویِ من است و وقتِ ناز
نازِ غیر از چه کشم من بی نیاز؟
[مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۹]

اصطلاحاتِ مثل گونه: آب در جوی داشتن: صاحبِ بختی مُقبل و روزگاری مساعد بودن.
روایتِ مثنوی: در قصّه «شهبازگان و دژ هوش رُبا»، یکی از شهبازگان که مورد توجه معنوی و روحانی شاه
قرار گرفته بود، نور و کشف و شهودی در دل یافت و آن را از وجودِ خویش دانست و البتّه سزایِ این
طغیان را نیز دید.

هنوزم آب در جویِ جوانی ست
هنوزم لب پر آب زندگانی ست: نظامی
اکنون به جویِ اوست روانِ آبِ عاشقی
آن روز شد که آب گذشتی به جویِ ما: منوچهری
آب در جویِ توست و چرخ چو پیل
دشمنان را لگند سپر دارد: انوری

آب در کشتیِ هلاکِ کشتی است
آب اندر زیر کشتی پُشتی است
[مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۹۰]

بیت از امثالِ سایره است: در بیان آنکه: همان طور که وجودِ آب در کشتی سبب غرقِ کشتی است، مهرِ دنیا و مالِ دنیا در
دلِ آدمی نیز سببِ هلاکتِ باطنی و گمراهی است.
روایتِ مثنوی: در قصّه «شیر و نخچیران»، در بخش معارف آمده با تأکید بر این نکته که مالِ دنیا برای
زندگیِ دنیوی الزامی است؛ اما مهرِ آن خُسران ابدی را در پی دارد.

تورا با مالِ دنیا دینِ بیاید
چنان کت آن بیاید، این بیاید: عطار
مالِ دنیا شد تبسمِ هایِ حق
کرد ما را مست و مغرور و خَلق: مولانا
باید که مالِ دنیا مسمارِ دل نباشد
کین مارها که بینی جز مارِ دل نباشد: اوحدی
خَلق: کهنه و فرسوده. **مسمار:** بند.

آب کم جو، تشنگی آور به دست
تا بجوشد آبت از بالا و پست
[مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۱۳]

بیت از امثالِ سایره است: در بیان آنکه به معرفتی اندک بسنده نکن: قبل از اینکه به دنبال معرفت الهی باشی اشتیاق دانستن را در خود ایجاد کن تا معارف الهی به سوی تو بیاید.

هر کجا فقری نوا آنجا رود:	مولانا	هر کجا دردی دوا آنجا رود	نظیر:
مرد سیراب آبِ خوش را مُنکر است:	ناصر خسرو	آبِ خوش بی تشنگی ناخوش بُود	
آب هم گوید که کو آن آب خوار؟:	مولانا	تشنه می‌نالد که ای آبِ گوار؟	
از پا فُتادنی که به منزل برابر است:	صائب	دست از طلب مدار که دارد طریقِ عشق	
لب تشنه‌ای که می‌طلبد چون سکندرش:	سیف فرغانی	آبِ حیات یافت خضروار، بی خلاف	
کانکه او سیراب شد، نه رهرو و نه رهبر است:	عطار	گر از آن صد ساغرت بخشد، جز تشنه مباش	
تشنه تر باشد، ولیکن بی سبب:	عطار	طالب آن باشد که جانش هر نفس	
ای خواجه درد نیست وگرنه طیب هست:	حافظ	عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟	
ولیکن چه بیند در آینه کور؟:	سعدی	جهان پر سماع است و مستی و شور	
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟:	حافظ	طیبِ عشق مسیحا دم است و مشفق لیک	
همچنان در عمل معدن و کان است که بود:	حافظ	طالبِ لعل و گهر نیست وگرنه خورشید	

هر که این آتش ندارد، نیست باد

آتش است این بانگِ نای و نیست باد

[مثنوی، دفتر اول، بیت ۹]

از ذخایرِ زبانی ادبِ فارسی با رهاوردی معرفتی.

مَثَل: قدسیان را عشق هست و درد نیست درد را جز آدمی در خورد نیست: عطار

صوتی که از نای یا نی برمی‌خیزد، فریادی است ناشی از شراره‌های آتش عشق الهی و شعله‌های سوزاننده درد فراق؛ صوتِ حاصل از خارج شدن هوا از حنجره نیست. هر کسی که واجد چنین عشقی نیست، سرد و افسرده است. بادا که همگان چنین باشند. در جهان بینی عارفانه عاشقانه مولانا، آفرینش جهان و خلقت بر اساس عشق است.

سوزش از امرِ ملیکِ دین کند

آتشِ طبعت اگر غمگین کند

اندر او شادی ملیکِ دین نهد

آتش طبعت اگر شادی دهد

عینِ بندِ پای، آزادی شود

چون بخواهد عینِ غم شادی شود

با من و تو مرده، با حق زنده‌اند

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند

[مثنوی، دفتر اول، ابیات ۸۴۳-۸۴۲ و ۸۴۰-۸۳۹]

مَثَل: هر چه خدا خواست همان می‌شود.

نظیر: نادانیِ نَفْسِ مردم را مرضی است و نافرادیِ حال هم مرضی. تقدیر دگر و تدبیر دگر است.

با بخت گرفتم که بسی بستیزم از سایه آفتاب چون بگریزم؟؛
نَفْسِ خود را بگُش، نبرد این است منتهایِ کمالِ مرد این است؛
غم که پیرِ عقل تدبیرش به مُردن می کند می فروشش چاره در یک آب خوردن می کند
العبد یُدبِرُ وَالله یَقْدِرُ.

بنده چو دعوی کند حُکم خداوند راست: سعدی
هر چه بکاری می دَرُوی.

گم شده تدبیر و خطا کرده ظن: مرزبان نامه
ملیک دین: پروردگار، مالکِ یوم الدین.
باد و خاک و... همه پدیده‌ها و مخلوقات تحت سیطره خالقِ خویش اند.

آتش عشق است کاندر نی فُتاد جوشش عشق است کاندر می فُتاد

[مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰]

از ذخایرِ زبانی ادبِ فارسی: عشق در همه کائنات ساری و جاری است.

مَثَل: عشق مغز کائنات آمد مدام.

نظیر: ای بی خبر از سوخته و سوختنی عشق آمدنی بُود نه اندوختنی: سنایی
نی که می نالد همی در مجلسِ آزادگان ز آن همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است: سعدی
بشنو این نی چون شکایت می کند از جدایی‌ها حکایت می کند: مولانا
آتش است این بانگِ نای و نیست باد: مولانا
خشمِ تو بر دوستانِ توست عنایت آتشِ سوزان بُود حیاتِ سمندر: قائمی
تو آتش به نی در زن و در گذر که نه خشک در بیشه ماند نه تر: سعدی
آتش نَفَسان قیمت میخانه شناسند افسرده دلان را به خرابیات چه کار است؟
شورِ غم عشقش چنین حیف است پنهان داشتن در گوش نی رمزی بگو تا برکشد آواز را: سعدی
زین آتشِ نهفته که در سینه من است خورشید شعله‌ای است که در آسمان گرفت: حافظ
حدیثِ عشق که از حرف و صوت مستغنی ست به ناله دُف و نی در خروش و ولوله بود: حافظ

هم ز اول روزِ آخر را بی‌بین
چشمِ آخر بینت را کورِ کُهن

آخر این اقرار خواهی کرد همین!
می توانی دید آخر را، مکن

بُکُوکُش هَر دَم ز رَه رَفِستَن عِشَار

[مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۳۶۹-۳۳۷۱]

هَر کِه آخِر بَین بُوَد مَسعودِوار

مَثَل: مَرِدِ آخِر بَین مَبَارک بَنده ای سَت: مولانا
عِشَار: لَغزیدن.

چَند پَنداری تَو پَسْتی رَا شَرَف؟

[مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۵]

آخِر آدم زاده ای ای نَـاَخَلَف!

مَثَل: آخِر آدم زاده ای ای نَـاَخَلَف.

نَظیر: آدمیزاد اگر بی ادب است، آدم نیست.

آدمیزاد شیرِ خام خورده است و هر خطایی از او سر توان زد.
آدم زاده را آدمی لازم است.
مردم را صفات مردمی باید.

فردوسی

ز دِیوانِ شُمَرِ شُمُرش ز آدمی:

هَر آن کَو گَذشت از رَه مردمی

سعدی

در حقیقت در خبِ بی ثمر است:

آدمی را که جانِ معنی نیست

عطار

نه تاجی از خلافت بر سرِ توست؟:

نه مسجودِ ملائیک جوهرِ توست؟

خیام

قطره چو کشد حبسِ صدف دُرُ گردد:

از رنج کشیدن آدمی خُرُ گردد

سعدی

آدمی خوی شود، و نه همان جانور است:

آدمی صورت اگر دفع کند شهوتِ نَفَس

نه هر که چشم و گوش و دهان دارد، آدمی ست: سعدی

سعدی

که همین سخن بگوید به زبانِ آدمیت:

به حقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد

پوریای ولی

اگر مردی به معنی آدمی باش:

به صورت آدمی کرده است نقاش

آدمی در عالمِ خاکی نمی آید به دست: حافظ

حافظ

آدم صفت از روضهٔ رضوان به درآیی:

هَش دَر که گر و سوسهٔ عقل کنی گوش

همه چون کرکسان در بندِ مُردار

فغان زین عنکبوتانِ مگس خوار

چو موران جمله، نه رهبر نه ره بین

فغان زین مور طبعانِ سخن چین

عطار

همه سگ سیرتانِ موش پیوند:

فغان از حرصِ مشتی استخوان رند

پروین اعصابی

دُردی کشِ پیالهٔ شیطان نمی شود:

ما آدمی نه ایم، از ایرا که آدمی

آخر هر گریه آخر خنده‌ای ست مرد آخر بین مبارک بنده‌ای ست

[مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۲۴]

مَثَل: مرد آخر بین مبارک بنده‌ای ست: ز ابتدای کار آخر را بین.

نظیر: عاقبت اندیشی شرط عقل است.

هر یکی را عوض دهد هفتاد گر دری بست بر توده بگشاد: سنایی

بعد نومیدی بسی امیدهاست از پس ظلمت بسی خورشیدهاست: مولانا

روایت مثنوی: در حکایت «کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد (ص) را به تَسَخَّر خواند»، که عذرخواهی آن مرد جاهل که نام احمد (ص) را با تمسخر بیان می‌کرد، در محلّ قبول افتاد و گریه‌اش به خنده بدل شد.

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف کی ضعیف است آنکه با شَه شد حریف؟

ابلهان گفتند: مردی بیش نیست وای آنکو عاقبت اندیش نیست: مولانا

حُکم چو بر عاقبت اندیشی است محتشمی بنده درویشی است: نظامی

هر نشیبی راست فرازی در پی.

همه دردی رسد آخر به در مان: باباطاهر

راحت پس اندوه است و شادی پس غم.

شادی آید ز پی غصّه و خیر از پی شرّ.

از پی هر شبی بُود روزی: مکتبی

پس از دشواری آسانی است ناچار: سعدی

روزهای سپید است در شبانِ سیاه: سعدی

از پس هر گریه آخر خنده‌ای ست.

خدا گر ز حکمت بیند دری ز رحمت گشاید در دیگری

از آن زمان که فکندند چرخ را بنیاد دری نیست زمانه که دیگری نگشاد

آفریننده خزان و بهار، نوش با نیش ساخت، گل با خار.

هر غمی سر به شادیی دارد هر جَبَل ره به وادیی دارد: مکتبی

بر آید پس از تیره شب آفتاب: اسدی

هر سرازیری به سر بالایی می‌رسد.

در دنیا همیشه به یک پاشنه نمی‌چرخد.

آدمِ خاکی ز حقِ آموخت علم

تا به هفتم آسمان افروخت علم

[مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۱۷]

مَثَل: دانایی توانایی است.

نظیر: وگر علم لَدُنَّی داری ای دوست
به دانش توانی رسید ای برادر
ز دانش در بی نیازی بجوی
هر که را علم و حلم نَبُود یار
قطره‌ای علم است اندر جانِ من
بوالبَسْر کو علم الاسما بگ است
توانا بُود هر که دانا بُود
دانستن توانستن است.

عطار: بُود علمِ تو مغز و علمِ ما پوست:
از این گویِ اغبر به خورشیدِ ازهر:
ناصر خسرو: وگر چند سختیت آید به روی:
فردوسی: مرو را در جهان به مرد مدار:
سنایی: وار هانش از هوا وز خاکِ تن:
مولانا: صد هزاران علمش اندر هر رگ است:
مولانا: ز دانش دل پیر بُرنا بُود:
فردوسی:

آدم! تو نیستی کور از نُظُر

لیک اذا جاء القضاء عمی البَصَر

[مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲]

مَثَل: چون قضا آید، چشم نابینا می‌شود.

نظیر: إِذَا دَخَلَ الْقَدْرُ بَطَلَ الْحَدْرُ: (علی‌ع)

قضای نبشته نشاید سترد: فردوسی

من مدتی کردم حذر از عشقت ای شیرین پسر
پیدا بُود که بنده ز کوشش کجا رسد
بسیار گنه کردیم، آن بود قضای تو
ما طلسمی که قضا بسته ندانیم شکست
برو جانِ پندر تن در قضا ده
خرسند به فرمانِ قضا باش که این تیغ
چند نالم ز عراقی؟ چه کند بیچاره

سنایی: آخر در آمد دل به سر، جاء القضاء عمی البَصَر:
سعدی: بالای هر سری قلمی رفته از قضا:
سنایی: شاید که به ما بخشی از روی گرم آن‌ها:
شهریار: کاسه و کوزه سر هم بشکانیم که چه؟:
شیخ محمود شبستری: به تقدیراتِ یزدانی رضا ده:
صائب: غیر از سر تسلیم سپر هیچ ندارد:
عراقی: که در این واقعه بد ز قضا افتادم:

آدمی خوارند اغلب مردمان

از سلام علیکشان کم جو امان

[مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱]

مَثَل: آدمی خوارند اغلب مردمان.

نظیر: خانه دیو است دل‌های همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه: مولانا
آدمیت کُشته شد چون گوسفند پیش پای این بُتِ نارجمند: اقبال لاهوری
آدمی را آدمیت لازم است عود را گربو نباشد هیزم است

روایت مشوی: در حکایت «اندرز کردن صوفی خادم را ...» اینکه صوفی میهمان با پشت هم‌اندازی و وظیفه خویش را بر گردن دیگری می‌نهد و تیمارِ چهارپایِ خود را از خادمِ خانقاه می‌خواهد و همچنین سُستی و پستیِ خادم در انجام کارها موجب تذکّاری است که خلق اغلب چنین اند:

گر به صورت آدمی انسان بُدی احمد و بوجهل خود یکسان بُدی: مولانا
آدمی بی خرد سُتور بُود گر چه دارد دو دیده کور بُود: سنایی
صد هزار ابلیس لاحول آر بین آدم! ابلیس را در مار بین: مولانا
ای بسا ابلیس آدم رو که هست پس به هر دستی نشاید داد دست: مولانا
هر آنکو گذشت از ره مردمی ز دیوان سُمر، مَشْمُر از آدمی: فردوسی
ظاهرش چون گور کافر پُر حُلل و اندرون قهر خدا عزّوجل: مولانا
آدمی صورت اگر دفع کند شهبوتِ نفس آدمی خوی شود، و نه همان جانور است: سعدی
نه هرکه چشم و گوش و دهان دارد آدمی ست بس دیورا که صورتِ فرزندِ آدم است: سعدی
ای بسا خرّقه که مستوجب آتش باشد: حافظ

آدمی دید است و باقی پوست است چونکه دیدِ دوست بُود کور به دید آن است آن که دیدِ دوست است دوست کو باقی نباشد دور به

[مثنوی، دفتر اول، ابیات ۱۴۱۳-۱۴۱۲]

مَثَل: دوست را چیست به ز دیدنِ دوست؟: مرزبان‌نامه

نظیر: زاهدان فردوس می‌جویند و ما دیدارِ دوست.

دیدارِ خلیل شفای علیل است.

همه را دیده به رویت نگران است ولیکن خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را: سعدی
دیده را فایده آن است که دلبر ببیند ورنه نیند چه بُود فایده بینایی را: سعدی

آدمی را پوستِ نام‌دبوغ دان از رطوبت‌ها شده زشت و گران

که بلایِ دوستِ تطهیرِ شماسست علم او بالایِ تدبیرِ شماسست

[مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۰۷ و ۱۰۴]

مَثَل: که بلایِ دوستِ تطهیرِ شماسست علم او بالایِ تدبیرِ شماسست

نامدبوغ: دباغی نشده، اینجا به معنی تربیت معنوی نایافته، تهذیب نشده.

آدمی را فربهی هست از خیال گر خیالاتش بُود صاحبِ جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی می‌گدازد همچو موم از آتشی

صبر شیرین از خیالِ خوش شده است کآن خیالاتِ فرج پیش آمده است

[مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۶۰۰ و ۵۹۷-۵۹۶]

از ذخایرِ زبانیِ ادب فارسی با رهاوردی معرفتی.

مَثَل: بر خیالیِ صلحشان و جنگشان وز خیالیِ فخرشان و ننگشان: مولانا

نظیر: ثباتِ رای نماید خیالِ دُرست.

کور هر چه در چننه دارد، خیال می کند در چننه رفیقش هم هست.

هزار خیال در دلِ مهمان هست که یکیش هم در دلِ صاحبخانه نیست.

آدمی مخفیست در زیرِ زبان این زبان پرده است بر درگاهِ جان

[مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۴۷]

مَثَل: آدمی مخفیست در زیرِ زبان.

نظیر: سخن آینهٔ مردِ سخنگوست.

سخن گواهِ حالِ گوینده است.

آدمی از زبانِ خود به بلاست.

آدمی را زبانِ فضحیه کند.

آنچه در دل است بر زبان آید.

از صد زبان، زبان خموشی رساتر است.

مَثَل: گفت پیغمبر: به تمییزِ کسان مرءُ مخفی لَدی طیِّ اللسان: مولانا

لطف کآید بی دل و جان در زبان همچو سبزهٔ تون بُود ای دوستان: مولانا

زین قبیل فرمود احمد در مقال در زبان پنهان بُود حسنِ رجال: مولانا

آن زبانی که نباشد سخنش همره دل نشمرد جانِ خردمند بجز مختصرش: سنایی

چه نیکو داستانی زد یکی دوست
که خاموشی ز نادان سخت نیکوست: *رویس ورامین*
ز دانش چو جانِ تورا مایه نیست
به از خاموشی هیچ پیرایه نیست: *فردوسی*
مرد را در سخن توان شناخت.
پسته بی مغز چون دهان باز کند، رسوا گردد.

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد: *سعدی*
از زبان تا چشم کوپاک از شک است
صد هزاران ساله گویم اندک است: *مولانا*
بر زبان الحمد و اکراه درون
از زبان تلبیس باشد یا فسون؟: *مولانا*
پس چنان کن فعل کآن خود بی زبان
باشد اشهد گفتن و عین بیان: *مولانا*
تو چو عقلی، ما مثال این زبان
این زبان از عقل دارد این بیان: *مولانا*
بی گمان که هر زبان پرده دل است
چون بجنبید پرده، سرها واصل است: *مولانا*
یا زبان همچون سر دیگ است راست
چون بجنبید توبدانی چه اباست: *مولانا*
اگر طوطی زبان می بست در کام
نه خود را در قفس دیدی نه در دام
در نظر مردم سخن سنج، قدر سخن بیش از گنج است: *بزرگمهر*

ابا: آش.

آرزو می خواه لیک اندازه خواه بر نتابد کوه را یک برگ کاه

[مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰]

مَثَل: اندازه نگهدار که اندازه نکوست: از زیاده طلبی پرهیز.

نظیر: هر چیزی حدی دارد.

روایت مثنوی: در داستان «عاشق شدن پادشاه بر کنیزک»، در تعالیم عرفانی آن آمده است که شرح عشق و عاشقی را برای همگان نمی توان گفت؛ زیرا ادراک آن از فهم عام خلق خارج است.
ای ترکی جان نکرده و جانانت آرزوست ز نثار نابریده و ایمانت آرزوست
در هیچ وقت خدمت مردی نکرده ای و آنکه نشسته صحبت مردانت آرزوست: *ابوسعید ابی الخیر*
دل که سودای تو می پخت، آرزویش خام ماند: *عراقی*

آز مودم عقل دوراندیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را

[مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۷]

مَثَل: آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست.

نظیر: چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی: *سعدی*

آزمودم مرگِ من در زندگی ست چون زهم زین زندگی پایدگی ست

[مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳۹]

مَثَل: اُفْتُلُونِی اُفْتُلُونِی یا ثِقَات اِنَّ فِی قَتْلِی حِیَاتِی فِی حِیَات: حلاج
نظیر: دِمَادِم اِقْتَلُونِی یا ثِقَاتِی پَس اَنگِه اِنَّ فِی قَتْلِی حِیَاتِی: عطار

روایت مثنوی: در قصه «وکیل صدر جهان»، وکیل که از خشم صدر جهان گریخته بود؛ پس از ده سال سرگردانی عازم بخارا شد تا «صدر جهان» را که در این جا نمادی از «حق» یا «مرد حق» است، ببیند؛ زیرا بیش از این تابِ دوری نداشت. ناصحان وی را اندرز دادند و ملامت کردند که بازگرد و گرنه خون تو را خواهد ریخت. عاشق بی قرار گفت: مرا از کشته شدن ترسان که خود تشنه خون خویش هستم و در آرزوی مرگ.

ای دوستانِ مورد اعتماد! مرا بکشید که حیاتِ حقیقی من در مرگ است. مُراد فناى در حق است.

آسمان شو، ابر شو، باران بیار ناودان بارش کند، بکود به کار

[مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۹۱]

از ذخایرِ زبانیِ ادبِ فارسی با رهاوردیِ تعلیمی: بکوش تا وجودت تجلیِ رحمت باشد.

مَثَل: بَخَشْشِ تُو بَه قَدَرِ هِمَتِ تُو سَت.

نظیر: هِمَتِ بَلَنَدِ دَارِ کِه مَرْدَانِ رُوژگَار از همت بلند به جایی رسیده‌اند
اِبَر بَا آن تیره رِخساری کِه پُوشد رُویِ رُوژ مردم چشم است دهقان را ز باران داشتن: فآنی
اِبَر باید کِه بَه صَحرا بَارِد ز آن چه حاصل کِه بَه دریا بَارِد؟: جامی
نُوشِمِ اَز کَسِی کِه بَه نَادانی بَا مَن رَسَن بَه کینه کشان دارد
اِبَر سِیاهِ رَا بَه هُوَا اِنْدَر از غلغلِ سگان چه زیان دارد؟: ناصر خسرو
اِبَر شو تَا کِه چُو باران رِیزی بَر گِل و خَس همه یکسان ریزی: جامی
اِبَر اِگَر اَبِ زَنْدگی بَارِد هَرگِز اَز شَاخِ بید بَر نَخوری
بَا فَروما یِه رُوژگَار مَبَر کَز نِی بوریاش کَر نَخوری: سعدی
رِسمِ بَد عَهْدِی اِیامِ چُو دید اِبَر بَهَار گِریه اش بَر سَمَن و سَنبَل و نسرین آمد: حافظ
یَا رِب اَز اِبَر هِدایتِ بَرسانِ بارانی پِشْتَر ز آن کِه چُو گردی ز میانِ بر خیزم: حافظ

آسمان‌ها و زمین یک سیب دان کز درختِ قدرتِ حق شد عیان

وز درخت و باغبانی بی خبر
لیک جانش از برون صاحب علم
صورتش کرم است و معنی ازدها

[مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۱۸۷۳ و ۱۸۷۱-۱۸۶۹]

تو چو کرمی در میان سیب در
آن یکی کرمی دگر در سیب هم
بردیده جنبش او پرده ها

مَثَل: کرم پيله خود کفن خود کند: تا آدمی از پيله عالم محسوس به درنیاید مقید به قیود عالم ماده است.

نظیر: کرمکی کاندرد حدث باشد دفین کی بداند آخر و بدو زمین مولانا

در این تمثیل عالم به سیبی مانند شده که آدمی همانند کرمی است در درون آن، همان گونه که کرم از وجود درخت و باغ و باغبان که خارج از عالم اوست، تصویری ندارد، جان آن کس که محبوس در محسوسات است نیز از ماورای عالم حس بی خبر است؛ اما جانی که در قید محسوسات باقی نمی ماند و با تکاپو خود را از تنگنا می رهاند، در حد قابلیت و استعداد خود از عالم نامحسوس آگاهی می یابد.

خون به خون شستن محال است و محال

[مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۲۸]

آفت ادراک آن قال است و حال

مَثَل: خون را با خون نشویند: خون را به آب شویند نه به خون.

نظیر: سیئه را با سیئه پاداش نمی دهند.

وآن بحر همی آیدم از دیده برون
بحری است مرا ز سیل خوناب درون
چه فایده کآن شستن خون است به خون: سلمان ساوجی
دل را به سرشک دم به دم می شویم

گر دلپست باید از وی رو متاب

[مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۶]

آفتاب آمد دلیل آفتاب

مَثَل: آفتاب آمد دلیل آفتاب: در مواردی که وجود یک چیز تابناک تر از آن است که نیازمند به دلیل و برهان باشد.

نظیر: به خودش کس شناخت نتوانست
ذات او هم بدو توان دانست: سنایی
بر اختر جز اختر دلیلی دگر
نخواهد مگر مرد تیره بصر: ادیب
تونه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد
دگران روند و آیند و تو همچنانکه هستی: سعدی

روایت مثنوی: در شرح عشق و در داستان «عاشق شدن پادشاه بر کنیزک» آمده است.

ناگهان آن دژه بگشاید دهان

ای مسیحان نهان در جوف خرا

آفتابی در یکی دژه نهان

ای هزاران جبرئیل اندر بشرا

ای هزاران کعبه پنهان در گنبد ای
 سجده گاه لامکانی در مکان
 ای غلط انداز عفریت و بلیس
 مریبلسان را ز تو ویران دکان

[مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۴۵۹۹-۴۵۹۷ و ۴۵۹۳]

این ابیات در وصف انسان کامل است.

مَثَل: از روزن سر را برون کن تا روز را ببینی.

نظیر: فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه!

نور خورشید و دیده خفاش!

جرم بر دیده خفاش نه خورشید است.

دیده بانی مجوز دیده کور.

کور اگر گوهر نبیند، گو مبین: عَطَّار

ای انسانی که معادل هزاران جبرائیلی در میان بشر، تو خود هزاران قبله ای که در بُتکده پنهان شده ای.

دیو و ابلیس فقط ظاهریت را می بینند و به اشتباه می افتند.

آفتابی کز وی این عالم فروخت
 اندکی گر پیش آید جمله سوخت

[مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۱]

مَثَل: اندازه نگه دار که اندازه نکوست.

نظیر: حیات را چه گوارنده تر ز آب و لیک کسی که بیشترش خورد، بکُشد استسقاش: سنایی

استسقا: آب خواستن، طلب آب کردن، نام مرضی که در آن شکم در اثر آب زیاد روز به روز بزرگتر می شود و بیمار همیشه احساس تشنگی می کند.

آفتی نَبُود بَتر از ناشناخت
 تو بَرِ یار و ندانی عشق باخت

[مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۲]

مَثَل: آفتی نَبُود بَتر از ناشناخت: در بیان آنکه بدترین آفت ها جهل است.

نظیر: در جهان خراب پر ز ضرر از جهالت مدان تو هیچ بَتر: سنایی

روایت مثنوی: سخن روح القدس است به مریم (س) که من رسول حق ام، آشفته مشو. در ادامه داستان،

در نتیجه گیری های عرفانی مولانا است که عام خلق هم در ادراک حقایق چنین اند.

در جهان خراب پر ز ضرر از جهالت مدان تو هیچ بَتر: سنایی

آن کس که نداند و نداند که نداند در جهل مرکب ابدال دهر بماند

دیده می باید که باشد شه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس: مولانا

من تشنه و پیش من روان آب زلال: جامی
 آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم.

سال‌ها دل طلبِ جامِ جم از ما می‌کرد
 آدمی را بتر از علت نادانی نیست: سعدی

ای اُمّتی ز جهل عدوی رسولِ خویش
 حیران من از جهالت و شومیِ شما شدم: ناصرخسرو
 ای بسا معشوق کآید ناشناخت
 پیش بدبختی نداند عشق باخت: مولانا
 عوام الناس خود خود را زبون کرد
 به دریایِ جهالت سرنگون کرد: عطار
 سعدی بشوی لوح دل از نقشِ غیر او
 علمی که ره به حق ننماید، جهالت است: سعدی
 هر که روانش ز جهالت بری است
 نغمه او نغمه پیغمبری است: ملک‌الشعرای بهار

آن‌ترین بر عشقِ کُلّ اوستاد
 هم‌چو خاکی مُفترِق در ره‌گذر
 که اتّحادِ جسم‌هایِ آب و طین
 صد هزاران ذره را داد اتّحاد
 یک سبوشان کرد دستِ کوزه‌گر
 هست ناقص، جان نمی‌ماند بدین
 [مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۳۷۴۱-۳۷۳۹]

از ذخایرِ زبانی ادب فارسی با رهاوردی معرفتی.

مَثَل: دولت همه ز اتفاق خیزد: نظامی

نظیر: عشق که رقص فلک از نور اوست
 خوان سخن را نمک از شور اوست: جامی
 باز احمد آمده از عشقِ کُلّ
 عاشقان جمله از او یابند مُل
 باز احمد آمده از عشق، نور
 خلقِ عالم یافته از وی حضور: عطار

روایتِ مثنوی: از آنجا که در پرتو مهر و محبت و ارادتی که انصار به رسول خدا(ص) داشتند، کینه‌های دیرینه‌شان به برادری و دوستی بدل گشت، در بخشِ معارفِ قصه نتیجه‌گیری می‌شود که: همواره همین است و جز در پرتو نور و گرمیِ عشق، من و تویی‌ها از میان نمی‌رود و وحدت حاصل نمی‌شود. مُفترِق: پراکنده، جدا شونده. طین: خاک.

جان نمی‌ماند بدین: جان مانند خاک از ماده نیست، ویژگی‌های آن را ندارد.

آلِ موسی شو که حیلِت سود نیست
 حیل‌هات بادِ تهی پیمودنی است
 [مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵۵]

اصطلاحاتِ مَثَل‌گونه: باد پیمودن: کار بیهوده کردن.

نظیر: باد در قفس دمیدن.

آب در هاون کوفتن.
مُشت در هوا انداختن.

کمتَرک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد، سرکش شود

[مثنوی، دفتر اول، ابیات ۲۸۹۰-۲۸۸۹]

مَثَل: اجمع کلبکَ پتبعک: سگ خویش را گرسنه نگاهدار تا از پی ات آید.

نظیر: اسپِ فریه شود، شود سرکش: سنایی

چون گرسنه می شوی سگ می شوی
تند و بد پیوند و بد رگ می شوی
چون شدی تو سیر، مُرداری شدی
بی خبر، بی پا چو دیواری شدی
پس دمی مُردار و دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران خوش تگی؟: مولانا
مُراد آنکه: تنها ابزاری که آدمی برای درک حقایق دارد، نَفَس اوست که همواره در پی بهره‌های دنیوی است. باید نَفَس را مجبور کرد تا به خواسته‌های اصیل توجّه کند.

آلتِ زرگر به دستِ کفشگر
همچو دانه کِشت کرده ریگ در
و آلتِ اسکاف پیشِ برزگر
پیشِ سگ گه، استخوان در پیشِ خر

[مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۳۰۵-۳۰۴]

مَثَل: کاه پیش سگ و استخوان پیش خر نهادن.
اسکاف: کفشدوز.

آمد از حضرت ندا: کای مرد کار!
حُسنِ ظن است و امیدِ خوش تو را
ای به هر رنجی به ما او میدوار
که تو را گوید به هر دم برتر آ

[مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۱۸۶۷-۱۸۶۶]

مَثَل: پیوسته امیدم به خدایِ متعال است.

نظیر: تا ریشه در آب است، امید ثمری هست.

تا جان هست امید هست.

مرد کار: مرد حق، کسی که مردانه در طریقت گام برمی دارد.

آمده اول به اقلیم جماد
وز جمادی در نباتی اوفتاد

نَامَدَشْ حَالِ نَبَاتِی هِمِیچ یَاَد
می کشید آن خالقی که دانسی آَش
صد هزاران عقل بیند بو الْعَجَب

[مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۶۴۹ و ۳۶۴۶ و ۳۶۳۹ و ۳۶۳۷]

وز نباتی چون به حیوانی فُتاد
باز از حیوان سوی انسانی اش
تا رَهْد زین عقلِ پُر حرص و طلب

مَثَل: راه باریک و شب تاریک.

نظیر: راه به دهی بردن.

اقلیم: سرزمین، کشور، اینجا مرتبه وجود.

عقلِ پُر حرص و طلب: «عقل معاش» است که حیطة ادراکش تدبیر بدن است و تحت سیطره نفس فقط به امور دنیوی می اندیشد و آمال و آرزوهای بی پایان دارد.

صد هزاران عقل: مراد طوی مراتب کثیری است برای رسیدن به کمال. بو الْعَجَب: حیرت انگیز.

چشمه ها و گُلَسْتان در گُلَسْتان

[مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۵]

آمین آباد است دل ای دوستان!

سنایی رازها پیش او معاینه است:

مَثَل: دل صادق بسان آینه است

وز حسد خود را به بالا می فراشت

[مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۱۰]

آن ابو جهل از محمد ننگ داشت

مَثَل: حسود هرگز نیاسود.

نظیر: حسد خورنده جسد است.

حسد درد بی درمان است.

عیسی اندر خانه زو پنهان کند

[مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۸۰]

آن امیر از مکر بر عیسی تَنَد

مَثَل: مکر کار عاجزان باشد.

ریشه آن روایت ذیل است:

یهودیان مردی را مأمور کرده بودند که مراقب عیسی (ع) باشد و هر جا رفت تعقیبش کند. تا اینکه آن حضرت از کوه بالا رفت و به کمک فرشته ای که فرود آمده بود، به آسمان صعود کرد. خداوند آن مرد را شبیه عیسی ساخت. یهودیان گمان کردند که او همان عیسی است. دستگیرش کردند و او هر چه گفت من عیسی نیستم، فلانی پسر فلانی هستم، کسی باور نکرد، سرانجام او را کشتند و به دار آویختند: احادیث، ص ۵۹۴.

بر عیسی تَنَد: اینجا تعقیب می کند.

آن براهیم از تلف نگریخت و ماند
این براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد، وین بسوزد، ای عجب!
نعلِ معکوس است در راه طلب
[مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۱۷۴۳-۱۷۴۴]

اصطلاحات **مَثَلِ گونه**: نعل معکوس زدن: حيله‌ای جنگی بوده است برای رد گم کردن: وارونه جلوه دادن چیزی. **براهیم**: در مصراع اول «ابراهیم خلیل(ع)» و در مصراع بعدی «ابراهیم آدهم» است که اولی از عشقِ حق در آتشِ نمرود نسوخت و دومی از آتشِ جاه گریخت و در آتشِ عشقِ حق سوخت.

آن بُزِ کوهی بر آن کوه بلند
بر کوهی دیگر براندازد نظر
چونکه بجههد، درفتند اندر میان
شسته صیادان میان آن دو کوه
بر دود از بهر خوردی بی گزند
ماده بُز بیند بر آن کوه دگر
در میان هر دو کوه بی امان
انتظار این قضای با شکوه
[مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۸۱۶ و ۸۱۴ و ۸۰۹ و ۸۰۸]

مَثَل: مرگ بد با صد فضیحت ای پدر.

در این تمثیل، بُز کوهی مثالی از «انسان اسیر شهوات و حرص» است که در پی خواسته‌های سیری ناپذیر نفسانی خود، به هر جا سر می‌کشد و همان‌گونه که بز کوهی بر بلندای کوه، ماده بز را بر بالای کوه دیگر می‌بیند و از غلبه شهوت فاصله بین دو کوه را از خاطر می‌برد و با جهیدن خود را به هلاکت می‌افکند و اسیر صیادانی که در میان دو کوه نشسته‌اند می‌شود، آدمی نیز هنگامی که اسیر حرص و شهوت باشد، همان‌گونه عمل می‌کند که بز کوهی.

آن بزرگین گفت: ای اخوان من!
ز انتظار آمد به لب این جان من
[مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۶۷]

مَثَل: انتظار بدتر از مرگ است.

نظیر: بلاي چشم در راهی عظیم است.

آن بلادُره‌ای تعلیم و دود
زیرک و دانا و چُستش کرده بود
[مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۰۶]

تعبیراتِ مَثَلِ گونه: بلادُره خوردن، گُندر خوردن: دارویی برای تقویت حافظه خوردن.

در روایتِ مثنوی، تعلیمِ حق به آدم(ع) سببِ زیرکی و چُستی وی شده بود که در اینجا به بلادُره تعبیر شده است؛ ریشه آن را چنین دانسته‌اند: سه نفر آخوند برای تقویتِ حافظه «بلادُره» خوردند؛ اما افراط کردند و دیوانه شدند و سر بر صحرا نهادند. یکی از آنان

پس از چند روز عریان با عمامه‌ای بزرگ بر سر و عصایی بلند در دست با وقاری تمام به مدرسه بازگشت. طلاب بر او گرد آمدند و پرسیدند تو و یاران را چه رسید؟ گفت: ما سه نفر بلادر خوردیم. آن دو دیوانه شدند، اما مرا به حمدالله باکی نیست: امثال و حکم دهخدا.

آنچه تو در آینه بینی عیان پیراندر خشت بیند بیش از آن

[مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۸]

مَثَل: آنچه جوان در آینه بیند پیر در خشتِ خام آن بیند
نظیر: جوانا! سر متاب از پند پیران که رأی پیر از بختِ جوان به
تیغِ کهنه جوهر دارد.

راستی عقلِ عاقبت بین راست: سنایی

آن حکیمک وهم خوانند ترس را فهم کز کرده ست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بُود هیچ قلبی بی صحیحی کی رُود؟
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست؟ در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ بر امیـلد آن روان کـرد او دروغ

[مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۲۲۶-۲۲۲۳]

مَثَل: حق ز حق خواه و باطل از باطل: سنایی

نظیر: حقیقت سـرانی ست آراسته هوا و هوس گرد بر خاسته
نبینی به جانی که برخاست گرد نبیند نظر گر چه بیناست مرد: سعدی
مُراد آنکه: برخلاف تصوّر فلاسفه، ترس وهم نیست. احساسی است که در آدمی به وجود می آید و او این نکته را درک نکرده و دچار کج فهمی شده است. این کج فهمی از کج اندیشی و کج نگری به حقایق ناشی می شود.

آن حکیمی گفت: دیدم هم تکی در بیابان زاغ را بالک لکی
در عجب ماندم، بجستم حالشان تا چه قَدرِ مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ خود بدیدم هر دو ان بودند لنگ

[مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۲۱۰۶-۲۱۰۴]

مَثَل: کبوتر با کبوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز

روایتِ مثنوی: حکیمی گفت: زاغ و لک لکی را دیدم که با هم می دویند، از همراهی این دو غیر همجنس در عجب ماندم. دقت کردم و دیدم هر دو لنگ اند.

ریشه آن روایتی است به نقل از *احیاء العلوم*، ج ۲، ص ۱۱۲: از مالک بن دینار نقل شده است که روزی کلاغی را با کبوتری همشین دید، شگفت زده شد؛ زیرا بین آنان وجه مشترکی نمی یافت، همین که به راه افتادند، دریافت که هر دو لنگ اند.

آن خـر آن را دید و می گفت: ای خدا!
ز آن نـوا بیـزارم و ز آن زخمِ زشت

مـن بـه فقـر و عـافیت دادم رضـا
هر که خواهد عافیت، دنیا بهشت

[مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۲۳۸۱-۲۳۸۰]

مَثَل: هر که خواهد عافیت دنیا بهشت.

نظیر: بهشت را بهشتی اگر دنیا را بهشتی.

روایت مثنوی: در «حکایت خر هیزم فروش...»، خر بینوایی که به سبب فقر و فاقه صاحب خویش، همواره با گرسنگی و محنت دست به گریبان بود، به لطف میر آخور سلطان چند روزی به اصطبل خاص برده شد. خر در مانده که با نوایی و خارش و مالش اسبان تازی را دید، با حسرت آهی کشید که ای خدا! من هم مخلوق توأم، گیرم که خرم. از چه این چنین پشت ریش و زار و لاغرم؟ ناگاه آوازه پیکار رسید و تازیان به تاخت رفتند و بعد از بازگشت از غزا، نعلبندان تن اسبها را از چپ و راست می شکافتند، تا پیکانها را بیرون آورند. خر که آن همه زخم و درد را دید، گفت: خدایا! من به فقر و عافیت راضی ام. نه آن نوا را می خواهم و نه آن زخم زشت را.

آن خیالاتی که دیدندی ز ما
گم شود، چون بارگاه اورسید

وقتِ فـتـرت گـاه گـاه اهلِ هوا
آب آمد، مـر تـیـم را درید

[مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۹۵۹-۹۵۸]

مَثَل: تیمم باطل است آنجا که آب است.

نظیر: آب که آمد، تیمم برخاست.

روایت مثنوی: در حکایت «پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را...»، هنگامی که حلیمه به هدایت پیرمرد به نزد بُتان رفت، جمله بُتان با شنیدن نام محمد (ص) سرنگون شدند که نگون ساری و کسادِ ما از اوست.

آن دعای بی خود آن خود دیگر است
آن دعا حق می کند، چون او فناست

آن دعا زو نیست، گفت داور است
آن دعا و آن اجابت از خداست

[مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۲۲۱-۲۲۲۰]

از ذخایر زبانی ادب فارسی با رهاوردی معرفی.

مَثَل: دعاخانه صاحبش را می‌شناسد.

نظیر: شاه‌ها از دعایِ مرد آگاه بترسند / وز سوزِ دل و آه سحرگاه بترسند: ابوسعید ابی‌الخیر
دعایِ گوشه‌نشینان بلا بگرداند: حافظ

گر دستِ تضرع به دعا بردارم / بیخ و بُنِ کوه‌ها ز جا بردارم: ابوسعید ابی‌الخیر

آن دل مردی که از زن کم بُود / **آن دلی باشد که کم ز اشکم بُود**

[مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۳۰]

مَثَل: چه مردی بُود کز زنی کم بُود؟: عنصری

نظیر: کاهلی پیشه کردی ای کم‌زن / وای مردی که او کم است از زن: سنایی
ای برادر خود بر این اکسیر زن / کم نیاید صدقِ مرد از صدقِ زن: مولانا

آن دو خصم از واقعه خود واقف‌اند / **قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند؟**

[مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۵۵]

مَثَل: قاضی نادانی است میان دو عالم

نظیر: قاضی مباش تا سرت درد نکند.

روایت مثنوی: در حکایتِ «شکایتِ قاضی از آفتِ قضا...»، یکی از قضات را بر مسند قضاوت نشانده، بسیار غمگین

شد که چگونه من که از واقعه میان دو خصم غافلم، میان آنان حکمی به صحت برانم؟

گفت: آه چون حکم راند بی دلی / در میان آن دو عالم، جاهلی؟

آن دو قوم آسوده از جنگ و جراب / **وین بشر با دو مخالف در عذاب**

[مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۰۴]

مَثَل: آدمیزاده طرفه معجون‌ست / از فرشته سرشته وز حیوان

گر رُود سوی این، شود به از این / و شود سوی آن، شود کم از آن

نظیر: در تو هم دیوی است و هم مَلکی / هم زمینی به قدر و هم فلکی

ترکِ دیوی کنی، مَلک باشی / ز شرف برتر از فَلَک باشی: سنایی

روایت مثنوی: در تفسیر حدیث: خداوند به فرشتگان خرد داد و به چهارپایان هوس. و فرزندانِ آدم را

خرد و هوس داد. کسی که خردش بر هوس غالب آید، برتر از فرشتگان است و آن کس که هوسش بر

خرد غلبه کند، پست‌تر از چهارپایان است.

آن دو گفتندش: ز قسمت در گذر گوش کن «فَسَامُ فِی النَّارِ» از خبر

[مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۴۱۵]

مَثَل: قسمت کننده یا مَلعون است یا مغبون: مولانا این عبارت را به عنوان حدیث نقل کرده است.
نظیر: گفت: فَسَامُ آن بُودِ کُو خویش را کرد قسمت بر هوا و بر خدا: مولانا
 هاتنی گفتش که: ای شوریده جان! گر تو قَسَامی، هلا قسمت کن آن
 چون زنه ای صاحب نظر، خامی مکن بعد از این دعوی قَسَامی مکن: عطار

آن دُهل را مانی، ای زَفَتِ چو عادا که بر او آن شاخ را می کوفت باد
 روبه‌هی اَشکارِ خود را باد داد بهرِ طبلِی همچو خیکِ پُر ز باد
 چون ندید اندر دُهل او فربه‌هی گفت: خوکی به از این خیکِ تهی
 روبه‌هان ترسند ز آوازِ ده‌هل عاقلش چندان زند که لا تُقَل

[مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۳۱۷۰-۳۱۶۷]

در این تمثیل، کسانی که ظاهر مردان را دارند و در معنا عاری از صفاتِ مردانگی و انسانیت‌اند، به طبلِ توخالی مانند شده‌اند که شاخهٔ هوا و هوس بر آن می‌کوبد.

مَثَل: آواز دُهل از دور هُول باشد.

نظیر: دُهل را کاندرون بادست، ز انگشتی فغان دارد: سعدی
 طبل تهی از دور می‌برد دل و از نزدیک زهره را.

روایتِ مثنوی: در قصهٔ «ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه»، کودکی مرد غول‌پیکری را دید و بسیار ترسید؛ اما مرد درشت اندام گفت: از من نترس که نامردی بیش نیستم و مخشتم.

چو بانگ دُهل هولم از دور بود به غیبت دَرَم عیب مستور بود: سعدی
 چون ندید اندر دُهل او فربه‌هی گفت: خوکی به از این خیکِ تهی
 روبه‌هان ترسند ز آوازِ دُهل عاقلش چندان زند که: لا تُقَل: مولانا

ریشهٔ تمثیل این حکایت است: آورده‌اند که روباهی در بیشه‌ای رفت، طبلِ دید در پهلوی درختی افکنده و هرگاه باد بَجَسْتی، شاخ درخت بر طبل رسیدی و آوازی سهمناک به گوش روباه آمدی. چون روباه ضخامت جثهٔ بدید و مهابت آواز بشنید، طمع در بست که گوشت و پوست او فراخور آواز باشد. کوشید تا آن را بدرید. الحق جز پوستی بیشتر نیافت. مرکب ندامت را در جولان کشید و گفت: ندانستم که هر کجا جثهٔ ضخیم‌تر و آواز هائل‌تر، منفعت آن کمتر: احادیث، ص ۲۳۴، به نقل از *کلیله و دمنه*، طبع تهران، ۱۳۱۱، ص ۶۶.
دُهل: طبلِ بزرگ. **زَفَت:** بزرگ، اینجا گنده. **زَفَتِ چو عادا:** گنده بی خاصیت مثل قوم عادا.